



افراد ۴۰ سال به بالا حق نماز خواندن داشتند...

«روایات و لطایفی از ربع قرن مبارزه و زندان» در گفت و شنود
شاهد یاران با حجت الاسلام و المسلمین شیخ جعفر شجونی

درآمد

حجت الاسلام شجونی از آن دسته از مبارزینی است که به کرات به زندان افتاد و حضور او همواره، نشاط را برای مبارزین به ارمغان می آورد و فضای کسالتبار زندان در برابر شوخ طبعی او رنگ می بخشد. از ۲۵ بار رفت و آمد وی به زندان می توان شور مبارزاتی او و سهل بودن مشکلات زندان در برابر نگاهش را فهمید، شوری که همچنان ادامه دارد و در زمان انجام این مصاحبه، گویی در برابر جوانی انقلابی نشسته بودیم.

اولین زندان من با شهید نواب صفوی بود و در سال ۱۳۳۴ آزاد شدیم. علت آن هم این بود که من در قم یک اعلامیه خطی نوشتم و با چهار نفر هم عهد شدیم که همدیگر را لو ندهیم. اعلامیه به خط من نوشته شده و مضمون آن این بود که قیام خواهیم کرد و کسانی را که نواب صفوی را خلع لباس کرده اند، ترور خواهیم کرد. بعد از پنجاه و چند سال، اخیراً اعلامیه دستی خودم را در یکی از کتاب های سیاسی پیدا کردم، برایم خیلی جالب بود؛ ولی یادم هست که یکی از آن چهار نفر، مرا لو داد.

او ظاهراً ششما را لو نداده بود و فقط گفته بود که اول نام او "ش" است. بله، نگفته بود شجونی، چون ما تعهد کرده بودیم که اسم ما را نیاورند، ولی به آن رئیس آگاهی شهرستانی «کامکار» که خیلی استاد بود، گفتند که این اعلامیه نوشته یک آقای است که اول نامش «ش» است. او هم در مدرسه فیضیه آمده بود و دنبال اسم «ش» دار می گشت و دید که شلوغ ترین «ش» ها، شجونی است. به من گفت: «آقای شجونی! شهرستانی ۲۰ دقیقه با شما عرضی دارد.» و این ۲۰ دقیقه شد ۷۵ روز. همان «ش» او ما را گرفتار کرد و ساواک پی برد.

در این دستگیری در زندان چه گذشت؟ ما را دستبند زدند و آوردند به راه آهن قم تحویل دادند. از آنجا ما را آوردند راه آهن تهران که آن موقع فرمانداری نظامی هم بود. بعد ما را بردند به باغ شاه و از آنجا آوردند به حصارالقدس که فرمانداری نظامی بود. زمانی که ما را از قم تحویل راه آهن دادند، حکومت نظامی بود. از قضا من شب در مسجد قم بودم که دیدم سید عبدالحسین واحدی در حال دعاست. دست مرا به پهلو خود برد و نشان داد که اسلحه است و سپس گفت: «مظفرعلی نتوانسته حسین اعلا را بزند. ما می خواستیم پیمان بغداد را از بین ببریم، ولی متأسفانه نشد. من خودم اسلحه را برداشتم که به اهواز بروم تا هنگامی که او از قطار پیدا شد، او را بزنم.» متأسفانه در اهواز ایشان را گرفتند و بعد

مهاجرانی به کشورهای اسلامی و برای سران اسلامی ببرد؛ تو این کار را انجام بده.» آقای مهاجرانی واعظی که الان در لندن است، افتخار می کرد که فرح او را به پاریس دعوت کرده و برای دخترش، خطبه عقد خوانده است. آنها از این طریق آنها سعی داشتند مرا جذب کنند و پیشنهادهای مختلفی برای دادن زمین، جنگل و مزرعه می دادند و می خواستند من از فعالیت های انقلابی دست بردارم، ولی بالاخره، من انتخاب کردم که در خدمت امام باشم، در حالی که وضعیت خانه ما هم درست نبود و در وضعیت سختی بودیم و اهل سهم امام هم نبودیم و شرایط

ما را در زیرزمین حصارالقدس شکنجه کردند. سرگرد عمید که در هنگام انقلاب کشته شد، ما را در آنجا مورد بازجویی و شکنجه قرار می داد. خدا می داند که چقدر ما را شکنجه کرد. تمام بدن من سیاه و لباس در بدن من پاره پاره شده بود. فحش های رکیکی هم می داد. آنجا دو تا اتاق تو در تو بود که پنجره هایش را کنده بودند. دی ماه و یخبندان بود و به ما غذا هم نمی دادند.

اقتصادی ما سخت بود. فقط یک بار که من در زندان بودم، ظاهراً آقای هاشمی رفسنجانی مبلغ ۲ هزار تومان و یک بار دیگر هم یکی دیگر از مبارزین، یک شانه تخم مرغ به منزل ما فرستاده و اصرار هم کرده بودند که نگوئید من اینها را فرستادم. بعد که من از زندان بیرون آمدم، خواستم آنها را پس بدهم، اما قبول نکردند. بنابراین کمک هایی که به ما شد، در همین اندازه بود و خانواده ما هم قانع بودند. اولین دستگیری شما مربوط به چه زمانی است؟

ضمن معرفی خود، بفرمائید که چگونه وارد مبارزه شدید؟

در سال ۱۳۱۱ در فومن متولد شدم، در ۱۳۲۲ و دو سال بعد از فرار رضاخان، پدرم از دنیا رفت و سه سال بعد به قم رفتم و طلبه و شاگرد شدیم. با آیت الله هاشمی رفسنجانی مباحثاتی داشتیم. با آقای قربانی نیز که الان امام جمعه رشت است، هم مباحثه بودیم. من جنسای روی مبارزات پدرم که علیه رضاخان و عمامه برداری ها بود، به مبارزه کشیده شدم. در آن زمان حدوداً ۳۰، ۴۰ تا منبری در فومن و اطراف آن بودند که عمامه همه را برداشتند، ولی عمامه پدر ما را نتوانستند بردارند. علاوه بر راه پدر، اندکی هم نفس شهید نواب صفوی به ما خورد. بعدها هم مبارزات امام باعث شد که ما به امام پیوستیم.

اولین سخنرانی من در سال ۱۳۳۱، علیه حزب توده و در میتینگی بود که در قم انجام دادیم. هنوز مصدق سر کار بود و یک سال بعد بود که سقوط کرد. قبل از آنکه آیت الله بروجردی از دنیا بروند، من جلوی خان مسجد شاه هم منبر می رفتم و پرونده های آن هم هست. از سال ۳۷ تا ۴۰، سه سال پشت سر هم، در ماه رمضان ها، در جلوی مسجد شاه (امام) سخنرانی داشتم و جمعیت زیادی هم در آنجا حضور پیدا می کردند. در مدرسه صدر هم سخنرانی هایی داشتم و از آنجا بود که ما شهرت یافتیم و حرکت ما آغاز شد. اما با ارتحال آیت الله بروجردی و آمدن امام بود که دیگر ما بی علم، جوش نمی زدیم. من این را به امام هم گفتم که ما دیگر بی علم جوش نمی زنیم. در زمان آیت الله بروجردی، همه به ما می گفتند: «چرا حالا که همه دنبال آیت الله بروجردی هستند، شما دنبال نواب صفوی هستید؟»

شما چند بار زندان رفته اید؟
به طور قانونی ۱۹ بار، ولی کلاً ۲۵ بار زندان رفتم. آنها بارها قصد داشتند ما را بخرند، ولی من در جواب می گفتم که من غلام ابعادالله (ع) هستم و نمی توانم. یا مثلاً می گفتند: «ما به تو گذرنامه بین المللی می دهیم، قرآن آریامهر را چرا



به فرمانداری نظامی که همان حبس‌خانه‌های بهایی‌ها بود، منتقل کردند. تا زمانی که تیمور بختیار روی کار آمد و او را مورد هجوم زبانی قرار داد و به مادر او بی‌احترامی کرد و فحش داد و سید عبدالحسین هم عصبانی شد و مرکب‌دان را برداشت و پرت کرد به سمت بختیار و گفت: «مادر من فاطمه زهرا (س) است»، او هم کشور را باز کرد و اسلحه‌اش را درآورد و عبدالحسین را همان جا زد و کشت، بعد در روزنامه‌ها نوشتند که او می‌خواست از راه اهواز به عراق فرار کند که از پشت به او تیر خورد. اینها دروغ گفته بودند.

ما را هم در زیرزمین حبس‌خانه‌های شکنجه کردند. سرگرد عمید که در هنگام انقلاب کشته شد، ما را در آنجا مورد بازجویی و شکنجه قرار می‌داد. خدا می‌داند که چقدر ما را شکنجه کرد. تمام بدن من سیاه و لباس در بدن من پاره پاره شده بود. فحش‌های رکیکی هم می‌داد. آنجا دو تا اتاق تو در تو بود که پنجره‌هایش را کنده بودند. دی ماه و یخچندان بود و به ما غذا هم نمی‌دادند. یک بخاری زغال‌سنگی داشتیم، اما جیره زغال‌سنگ هم نمی‌دادند. آنجا واقعا از سرما یخ می‌کردیم. چند تا توده‌ای هم آنجا زندانی بودند، شهید نواب صفوی را هم آنجا بازجویی کردند و به لشکر دو زرهی بردند، ولی ما در آنجا ۳۰-۴۰ نفر در دوتا اتاق بودیم که هیچ کدام پنجره نداشت.

البته یک استواری در آنجا بود که مسلمان و آدم خوبی بود، آخرهای شب یک پتو می‌آورد و روی من می‌انداخت. یک کاسه آش کوچک هم برایم می‌آورد. من سه هزار و ده شاهی پول داشتم که دادم به یک سرباز و گفتم یک تکه لشواش و یک کمی پنیر برایم بگیر که رفت و دو تا لشواش و یک ذره پنیر خرید و لای روزنامه گذاشت و آورد و به من داد. بعدا فهمیدند و این سرباز را به قصد کشت زدن که چرا برای زندانی روزنامه آورده‌ای؟!

آنجا هیچ وسیله‌ای و دستمالی نبود که ما بدن خونی خود را پاک کنیم. روی تمام در و دیوار و مستراح آنجا آثار پنجه‌های خونی بود، یعنی شکنجه شده‌ها دستشان را به بدنشان می‌مالیدند و می‌مالیدند به دیوار. یک روز روزنامه‌های را آوردند و جلوی ما زدند و گفتند: «بفرمایید! این هم هیران شما». دیدیم بله، نواب صفوی و خلیل طهماسبی و محمد واحدی و مظفرعلی ذوالقدر را اعدام کرده‌اند.

بعد از ۷۵ روز ما را بردند دادستانی نظامی. تیمسار «آزموده» بود، تیمسار «کیهان خلید» بود، سرهنگ «وزیری» بود که مثل ریگ به ما فحش ناموسی می‌داد. من آن روز طلبه جوانی بودم و حدود ۲۱ سال سن داشتم. الان هم ۵۳ سال از آن جریان‌ها گذشته است. سرهنگ وزیری لبه تیز حرف‌هایش این بود که مردم دنبال آقای بروجردی

می‌روند و شما دنبال نواب صفوی رفته بودید. چرا شما را برای بازجویی به «حبس‌خانه‌های مقدس» که عبادتگاه بهایی‌ها بود، بردند؟

حبس‌خانه‌های مقدس بهایی‌ها در آن زمان که آقای فلسفی در مسجد شاه علیه بهایی‌ها صحبت کرد، توسط ملت گرفته شد و بعد از اتفاقاتی، سرانجام به دست دولت و فرمانداری نظامی افتاد. الان حوزه هنری آنجاست. همزمان با سخنرانی آقای فلسفی در مسجد شاه، علیه بهایی‌ها، من هم در مسجد وکیل شیراز (گروه حزب برادران) علیه بهایی‌ها صحبت می‌کردم. با اینکه محله شمشیرگرهای شیراز، مرکز بهایی‌ها بود، ۳۰ شب ماه رمضان را در آنجا صحبت کردم و کتاب اقدس و ایهام و بیان را نیز داشتم. هر شب حدود ۲۰ آیه از مخرافات آنها را برای مردم می‌خواندم و مردم هم می‌خندیدند.

این فعالیت شما با انجمن حجتیه هم ارتباطی داشت؟

نه مبارزات من علیه بهایی‌ها به این شکل بود که عرض کردم و آقای حلبی، سبک مبارزات دیگری داشت. یک بار رئیس سابق فرمانداری نظامی بعد از اتمام یکی از زندان‌هایم به من گفت: «زن و بچه‌هایت مریض هستند و حالا هم که داری تعهد می‌دهی که برگردی، بهتر است دست از این کارها برداری و مثل آقای حلبی مبارزاتی داشته باشی» گفتم: «مبارزات آقای حلبی با عده‌ای از دهاتی‌های بهایی در دهات‌های کاشان و... است و من این طور مبارزه با بهایی‌ها را دوست ندارم و علاقمندم که با افراد سرشناس و بزرگ بهایی‌ها، مبارزاتی داشته باشم: مثل هویدا، وزیر کشاورزی، دکتر شاه، تیمسار سمیعی». این ۴ نفر را که نام بردم، او گفت: «زودتر تعهد بده و برو». تعهد دادم و بیرون آمدم. این چندمین تعهد من بود و خود سرهنگ گفت: «به‌رغم تعهداتی که می‌دهی، باز هم کار خودت را انجام می‌دهی».

از ورود حضرت امام خمینی (ره) به عرصه مبارزه صحبت بفرمائید؟

در سال ۱۳۴۰ که آیت‌الله بروجردی از دنیا رفت و امام طلوع کرد، ما دیگر تابع امام شدیم. اعلامیه‌های امام علیه بروجردی، آیت‌الله ربانی شیرازی، آیت‌الله شیخ جعفر سبحانی که مدرس بود، همه اینها را گرفته و آورده بودند آنجا. ایشان برای اینکه بفهماند که او هم آمده، چون در قم که به ما درس می‌داد، به «آلا تری» که می‌رسید، به جای اینکه بگوید: «نمی‌بینید؟» می‌گفت «کوری؟!»، همه می‌دانستند که «آلا تری» از اصطلاحات ایشان است. ایشان را برده بودند به سلول انفرادی و برای اینکه به دیگران بفهماند که او را هم گرفته‌اند، در زندان فریاد می‌زد و می‌گفت:

در سال ۴۲ که امام به قم آمده بودند، آقای خلخالی به ما گفت که امام خیلی دوست دارد شما را ملاقات کند و امام را زیارت کردیم. آقای صانعی پاکتی را به من داد که مبلغ مختصری پول در آن بود. من مجدداً رفتم و این پاکت را خدمت امام دادم، ولی ایشان گفتند که این چیزی نیست، پول بنزین است. این اولین دیدار من با امام بود.

بعد هم رفتیم منزل آیت‌الله بهبهانی. شب ریختند در منزل ما، مرا گرفتند و بردند قزل قلعه. در آنجا دیدیم که آیت‌الله طالقانی را هم دستگیر کرده‌اند. شیخ نهایندی را هم که در تهران واعظ بود، دستگیر کرده بودند. بعد ۶۰-۷۰ تا روحانی دیگر بودند مثل آقا شیخ جعفر خندق‌آبادی، مرحوم آقای هسته‌ای، شیخ محمود صالحی، آقای شاه عبدالعظیمی و...

رژیم اینها را از منزل آیت‌الله شیخ محمد قروی کاشانی گرفته و جمع کرده بود تا توضیح دهد این رفتارندوم چیست و اصلاحات ارضی یعنی چه؟! به هر حال یک مدتی ما آنجا بودیم. ما را شب سوم بهمن ۴۱ گرفتند. ۶ بهمن رفتارندوم داشتند. بعد نخست‌وزیر اسدالله اعلم می‌گفت: «مخالفین ما در بیان افکارشان آزادند». ما هم در زندان مسخره می‌کردیم که آره چقدر آزادند؟! ما را سوم گرفته‌اند، در حالی که می‌خواهند ۶ بهمن رفتارندوم برگزار کنند و از این طرف می‌گویند که مخالفین آزادند.

از زندان قزل قلعه خاطره‌ای دارید؟

قزل قلعه متاسفانه تغییر یافت. قزل قلعه، قلعه‌ای بود که در زمان میرزا آقاسی و زمان شاهان گذشته طلاها را آنجا می‌گذاشتند، ولی شده بود زندان و سلول داشت. آیت‌الله سعیدی، آیت‌الله ربانی شیرازی، آیت‌الله شیخ جعفر سبحانی که مدرس بود، همه اینها را گرفته و آورده بودند آنجا. ایشان برای اینکه بفهماند که او هم آمده، چون در قم که به ما درس می‌داد، به «آلا تری» که می‌رسید، به جای اینکه بگوید: «نمی‌بینید؟» می‌گفت «کوری؟!»، همه می‌دانستند که «آلا تری» از اصطلاحات ایشان است. ایشان را برده بودند به سلول انفرادی و برای اینکه به دیگران بفهماند که او را هم گرفته‌اند، در زندان فریاد می‌زد و می‌گفت:



تصویری از زندانیان سیاسی در زندان قزل قلعه، بهمن ماه ۱۳۴۱

«الا تری، کوری؟» و ما فهمیدیم که استاد سبحانی را هم گرفته‌اند.

ماجرای اولین دیدارتان با امام چه بود؟

در سال ۴۲ که امام به قم آمده بودند، آقای خلخالی به ما گفت که امام خیلی دوست دارد شما را ملاقات کند و امام را زیارت کردیم. آقای صانعی پاکتی را به من داد که مبلغ مختصری پول در آن بود. من مجدداً رفتم و این پاکت را خدمت امام دادم، ولی ایشان گفتند که این چیزی نیست، پول بنزین است. این اولین دیدار من با امام بود و من خاطره‌ای را از سال ۳۱ که در یک تظاهرات علیه حزب توده سخنرانی کرده بودم، تعریف کردم. امام فرمودند: «بله، شنیده بودم.» من یک ششویی با امام کردم و گفتم: «ما از شما انقلابی تر هستیم. شما یک سال است که مبارزات خود را شروع کرده‌اید، ولی من ۱۰ سال پیش، مبارزات خود را شروع کردم.» امام هم خندیدند.

یک بار این خاطره را بر منبر در شهرستانی گفتم، ولی روز بعد، روزنامه «سلام» مطلبی را با این عنوان که: «من انقلابی تر از امام هستم.» چاپ کرد، در حالی که من منظورم این نبود. من قبلاً به امام گفته بودم که خوشحالم که دیگر بی علم جوش نمی‌زنم، چرا که قبل از قیام شما، ما با شهید نواب صفوی بودیم و به‌طرز فجیعی ما را متهم می‌کردند که چرا حالا که همه دنبال آقای بروجردی هستند، شما دنبال نواب صفوی می‌روید؟ ولی الان خدا را شکر می‌کنم که علم شایسته‌ای به نام آیت‌الله خمینی هست. در هر حال این نهضت ادامه پیدا کرد تا به پیروزی رسید.

شما در طول نهضت امام چندین بار به زندان افتادید، این زندان‌ها چگونه بود و آیا تفاوتی نیز با یکدیگر داشتند؟

زندان‌ها در فصول و مقاطع مختلف با هم تفاوت داشتند. یک وقتی زندان‌ها در دست شهربانی بود و ماها آزادی بیشتری داشتیم. مثلاً با آیت‌الله طالقانی و مرحوم بازرگان و دیگران که بودیم، واقعا نه شکنجه‌ای بود و نه اذیتی و ما برای خودمان آقایی می‌کردیم و منبر سیاسی هم می‌رفتیم! ولی در مقاطع بعدی که ساواک، مقتدر شد، زندان‌ها انفرادی شدند و از نظر ملاقات، عبادات و نمازخواندن، محدودیت‌های زیادی را ایجاد کردند و لذا زندان، هم از نظر متراژ و وسعت و هم از نظر نداشتن آزادی‌های کوچکی مثل دست دادن زندانی‌ها با هم یسا ورزش و نرمش، بسیار محدود شد. قبل از آن ما می‌توانستیم فوتبال کنیم و گاهی هم به آیت‌الله طالقانی می‌گفتم که برایمان شوتی بزنند، اما بعدها وقتی در حیاط زندان کمی نرمش می‌کردیم، نگهبان‌ها از روی پشت‌بام سوت می‌زدند و می‌گفتند که مامورین بریزند و ما را متفرق کنند و می‌گفتند که اینها دارند تمرین جودو می‌کنند! هر چه ساواک قوی‌تر و شکنجه‌ها سنگین‌تر شدند، زندان‌ها سخت‌تر شدند.

از همه بدتر سال‌های ۴۳، ۴۲ بود که رئیس زندان سیاسی قصر، سرهنگ زمانی بود. او با آنکه اهل سنت بود و ما تصور می‌کردیم که به این دلیل از ما نسبت به نماز و به‌خصوص نماز سر وقت باید مقیدتر باشد، اما در آن زندان، کسی حق نماز خواندن نداشت، مگر افراد از ۴۰ سال به بالا و اگر کسی زیر ۴۰ سال داشت و می‌خواست نماز بخواند، باید می‌رفت و پرسشنامه پر می‌کرد و بعد می‌گفتند باید تحقیق کنیم و ببینیم اگر سابقه نمازخواندن داری، اجازة می‌دهیم نماز بخوانی و از این قسم سختگیری‌ها زیاد داشتند.

آنها با کوچک‌ترین بهانه‌ای زندانی را می‌بردند و برهنه می‌کردند و با باتوم به بدنش می‌زدند. در آنجا آیت‌الله ربانی شیرازی بود، آقای کلاتر بود، خیلی‌ها بودند که اسامی آنها یادمان نمانده. آقای موسوی گرم‌رودی را بارها بردند و زدند که چرا نماز خواندی؟ مرحوم آقای قدسی منتهدی بود که از دوستان آیت‌الله خامنه‌ای بود. او را



هم بردند و آویزان کردند و زدند که چرا نماز خواندی؟ سختگیری‌های عجیبی می‌کردند.

بعد هم همان طور که اشاره کردم مسئله جاسوسی بود. به ما می‌گفتند اگر برایمان جاسوسی کنی، به تو اتاق بهتری می‌دهیم، چون اتاق‌ها بد و بدتر و خوب و خوب‌تر بودند. همه جور اتاقی داشتند. به آنها می‌گفتم: اگر جاسوسی بلد بودم، همان بیرون زندان این کار را می‌کردم که گیر شماها نیفتم. ما را آورده‌اید داخل زندان که برایتان جاسوسی کنیم؟ ما نوکر امام حسین (ع) هستیم. نوکر امام حسین (ع) جاسوس نمی‌شود. آنها هم چند تا فحش آب نکشیده نثارمان می‌کردند. خلاصه وضعیت بدی بود. شاعر عرب شعر زیبایی دارد که معنی آن تقریباً این می‌شود:

«به من گفتند: تو را زندانی کردیم. گفتیم: چه باک! چه کسی دیده است که شمشیر در غلاف نرود؟ حبس اگر

رئیس زندان سیاسی قصر، سرهنگ زمانی بود. او با آنکه اهل سنت بود و ما تصور می‌کردیم که به این دلیل از ما نسبت به نماز و به‌خصوص نماز سر وقت باید مقیدتر باشد، اما در آن زندان، کسی حق نماز خواندن نداشت، مگر افراد از ۴۰ سال به بالا و اگر کسی زیر ۴۰ سال داشت و می‌خواست نماز بخواند، باید می‌رفت و پرسشنامه پر می‌کرد.

برای جرم ناشایست نباشد، خانه دوم خوبی برای آدمی است، چون زندانی مثل کعبه است. کعبه هیچ‌گاه به دیدار کسی نمی‌رود و این دیگرانند که به دیدار او می‌آیند. به واقع خود من هم معتقدم حبس فقط ظاهرش بد است، در حالی که جای واقعا خوبی است. انسان در آنجا با آدم‌های منحصر به‌فرد و دلآوری آشنا می‌شود. بهترین دوستان من کسانی هستند و بودند که از زمان فدائیان اسلام با هم در رنج و مبارزه و حبس بودیم و بعد مؤتلفه یا روحانیت قهرمانی که از دستگاه نمی‌ترسیدند و همه جور رنجی را تحمل می‌کردند.

ماجرای برخورد شما با کمالی در زندان چه بوده است؟

ما در طول تاریخ مبارزه، اسیر و گرفتار کمالی بودیم و علت این زندان رفتن‌ها هم عمدتاً به خاطر همان اعلامیه‌هایی بود که می‌نوشتیم و پخش می‌کردیم. کمالی با اینکه مدرک تحصیلی نداشت، زندانی‌ها در زندان با او آقای دکتر می‌گفتند.

در تابستان ۵۷، من مجدداً در زندان ساواک بودم. علت هم این بود که مجلسی در منزل ما برگزار شده بود و مبارزین بسیاری آمده بودند. آقایان بهشتی، مطهری، اردبیلی، موحسینی کرمانی، مهدوی کرمانی، شاه‌آبادی و ... حدود ۱۲۰ نفر آن روز در خانه ما بودند. آقای بازرگان در آن جلسه اعتراض کرد که: «چرا شما اعلامیه می‌دهید؟ چرا آن آقایی که به درخت سیب تکیه داده اصرار دارد که باید شاه برود؟ مگر شاه می‌رود؟ اگر شاه برود، امریکا هم می‌رود و چنین چیزی غیرممکن است. بهتر است یک نفر نزد آقا برود و از ایشان بپرسد که تا کجا می‌خواهد برود؟»

منظورش امام بود که در پاریس بودند. همه از این تعرض ناراحت شدند. من که صاحبخانه بودم و ناهار می‌دادم، پاسخ او را دادم، اما آقای بازرگان مخالفت کرد و گفت که شاه باید بماند و سلطنت کند. این حرف را اولین بار در آنجا زد؛ اما اغلب دوستان در خانه ما اعلامیه تندی را نوشتند و علاوه بر ۱۲۰ نفری که حضور داشتند، اعضای دیگران هم جمع شدند که شاه باید برود. روی هم حدود ۱۶۰ امضا شد.

بعد از ظهر بود و من به حمام رفته بودم که سربازها با سر نیزه آمدند و مرا دستگیر کردند و حدود ۱ ماه در زندان ساواک بودم. اما خوشحال بودم، چون عظمت ساواک ریخته بود و در صحبت هایشان بوی فرار می‌آمد و من به چشم خودم ترس و ذلت آنها را می‌دیدم. از غندی که به او منوچهری می‌گفتند، به من حدود ۲۴ نوع گذرنامه را نشان داد و گفت که پسرم الان در لندن درس می‌خواند و من هم نزد او می‌روم. آنهائی که از من بازجویی کرده بودند، کاملاً مشخص بود که در حال فرارند. منوچهری همین طور که با من حرف می‌زد، گفت: «آن آقا به شما سلام می‌کند.» نگاه کردم و دیدم کمالی است. بی‌اعتنایی کردم و تعبیر لغتسی را برای او به کار بردم؛ اما دیگر ابهت آنها ریخته بود و کاری با ما نداشتند. من آنجا ذلت ساواکی‌هایی که ما را شکنجه می‌کردند و ما از ترس به اینها عزت و احترام می‌کردیم و لکمی که زندان بودم، خیلی خوشم آمد.

شکنجه گران خود را بعدها نیز دیدید؟

بله، در همان ماجرا منوچهری گفت پسرم در لندن است و عاقبت هم رفت لندن. در پاریس که خدمت امام بودیم، یک روز از امام پرسیدم: «کسی می‌خواهد بروید ایران؟» ایشان فرمود: «چهار پنج روز دیگر.» آقایی به اسم رضایی امیرانسی، آهن فروش و اهل ورامین بود و زن و بچه‌اش در لندن بودند. گفت: «بیا این دو سه روز را برویم آنجا.» از خدا خواسته، گفتم باشد. بلیت گرفت و دو سه روز رفتیم لندن. آقارضا یک ماشین بنز دو در داشت. یک روز در خیابان‌های لندن می‌گشتیم، من منوچهری شکنجه‌گر را آنجا دیدم. گفتم: «آقارضا نگه دار.» گفت: «کجا؟ چرا؟» گفتم: «این شکنجه‌گر ساواک است که فرار کرده. بایست برنیم او را بکشیم، بعد برویم.» گفت: «مگر به همین مفتی‌ها می‌شود اینجا از این کارها کرد؟» و گاز داد و رفت. دانشجو‌ها فهمیده بودند که من منوچهری را در نوفل لوشاتو دیده بودم، آمده بودند و می‌پرسیدند: «منوچهری چه شکلی است؟ چه لباسی داشت؟ چه جور کیفی دستش بود؟»

در هر حال برای رسیدن به پیروزی خیلی رنج کشیده شد که متأسفانه گاهی قدر این زحمات را نمی‌فهمیم و کارهای عجیب و غریبی می‌کنیم. ■